

واژه های گم شده

آتوسا زرتکار زاده شیرازی



باید بر می گشتم. باید بر می گشتم و آنچه را که از خورده پاره های خاطرات، در ذهنم مانده بود، جمع می کردم. جمع می کردم تا با پشت هم گذاشتنشان بفهمم کجای کارم اشتباه بود. بارها و بارها تمام تودرتوهای ذهنم را بیرون ریختم و یکی یکی همه را بررسی کردم. خیلی هایشان انگار که همین الان دارند اتفاق می افتند؛ تازه، شفاف عین آینه.

هر بار که یکی از این نوع خاطرات را مرور می کنم، حسی بیشتر از دفعه قبل به من دست می دهد؛ هر بار بیشتر، حتی از زمان واقعی اش.

اشتباه :

صدایی از آن طرف تلفن توی گوشم می پیچد.

« اشتباه کردی! »

« کجایی؟ »

« هیچ کدام از رفتارات درست نبود. گوشت با منه؟ »

« بین گوشی همراهم داره زنگ می زنه. بعداً تماس می گیرم. »

تلفن را از پریز کشیدم. روی مبل پهن شدم و سیگاری آتش زدم. دود بالا می رفت و من در بین آن کلمه اشتباه را می دیدم که کج می شد و موج بر می داشت. عین یک دهان بزرگ به من می خندید.

یادت می آید. تمام راه را گریه کردم. این از آن خاطراتی است که ماندگاریش از فولاد آبدیده هم بیشتر است و چنان توی ذهنم

را می گذرانی. از دید تو، می توان اشتباه کرد و معذرت خواست.

هنوز هم معنی اشتباه را نفهمیدم، ولی می دانم تفسیر اشتباه من، از دید تو، مثل تفسیر اشتباه خودت نیست.

عشق:

گفتم: « به اندازه همه آدمای دنیا، معنی و تفسیر برای عشق وجود داره. »

گفتی: « آدما خیلی متفاوت نیستن. بیشترشون شبیه همن. »

گفتم: « مثلاً خودت؟ به نظرت عشق یعنی چی؟ »

گفتی: « آدما ممکنه عاشق هر کسی بشن. »

یادت می آید؟ روی تخته سنگی نشسته بودم و تو رو به روی من ایستاده بودی. برگ های زرد درخت افرای پشت سرمان با باد کنده می شد و نرم نرمک پایین می افتاد. سیگاری آتش زدی. پکی عمیق به آن زدی و به طرفم گرفتی:

« عشق یعنی همین. »

سر سیگار گر گرفته بود و قرمز پایین می رفت. رودخانه از بالای کوه پیدا نبود.

مانده که دیگر بعد از آن سفر، از جاده های پر پیچ و خم نمی ترسم و وقتی کامیونی از رو به رو می آید، چشم هایم را نمی بندم. تمام طول راه به آسفالت کف جاده خیره شده بودم و اشکهایم روی صورتم سر می خورد. شب قبلش خوابم نبرده بود تا هفتاد و دو ساعت بعد از آن. روز قبل از سفر، گفته بودی: « ببخشید اشتباه کردم. » فقط همین و از دید تو همه چیز تمام شده بود. جاده پر از ماشین بود، شروع حرکتی با ترافیک شدید. شروعی که از ادامه آن می ترسیدم. شروع شک ها شروع بی اعتمادی و بدتر از همه شروع فرو ریختن آنچه از خود ساخته بودم.

سر پیچ ها عمداً تند و تیز می پیچیدی تا شاید از من عکس العملی ببینی. نه اینکه نمی ترسیدم؛ می ترسیدم. می ترسیدم که توی دره برویم یا ماشین های رو به رو با ما شاخ به شاخ بشوند.

اشتباه! اشتباه! از دید تو، اشتباه هر چه که باشد قابل بخشش است و شاید به خاطر همین تفکر با اشتباه پشت اشتباه روزهایت

سیگار لای انگشتانم می سوخت. صدای آب با هو هوی باد در هم می آمیخت.

اینکه آن روز بحث را دیگر ادامه ندادم، برای این نبود که جوابی نداشتم. نمی خواستم زخم های کهنه سر باز کند یا حالا را که پس از مدت ها یک روز با هم هستیم، به جدل در مورد فرهنگ لغات متفاوتمان بگذرانیم.

گفتم: «حالا چایی می چسبه!»
از تخته سنگ پایین پریدم. یک نفس تا کافه پشت درخت ها دویدم. تو هم گاهی می دویدی و گاهی که به من نزدیک می شدی سرعتت را کم می کردی.

دور حوض گرد، تخت ها پر از آدم بود. روی یکی از آن ها که خالی بود، نشستیم. زیر پایم، تخت قیزی صدا داد. سینه ام بالا و پایین می رفت. آمدی و کنارم نشستی. سفارش چایی دادی. سگ ولگرد زردی کنار تخت آمد. دست دراز کردی و پشت گوشش را نوازش کردی. سگ به پشت خوابید و شکمش را بالا داد. دست و پاهایش را دراز کرده بود و خر خر ملایمی از دهانش شنیده می شد.

گفتم: «زمان همه چیز و کم رنگ می کنه.»
گفتم: «نیازی به زمان نداره.»

هنوز هم واژه عشق برای هر کدام ما متفاوت است. هنوز هم نمی دانم چگونه اشتباه را با عشق پیوند بدهم و از این دو، حاصل جمع عشق را بیرون بکشم.

خاطراتم همین جا هستند، توی ذهنم. هر جا می روم، زودتر از من فضای آن را پر می کنند و نمی گذارند لحظه ای بدون آن ها باشم.

برزخ:

جنگل تا نزدیک دریا کشیده شده بود. ماشین را جایی پارک کردی که از بالای کوه دریا را زیر پایمان می دیدیم. کف سفید روی شن ها می خورد و در امتداد ساحل خطی سفید می انداخت. درختها با پیچک های سبز و خزه ها پوشیده شده بودند.

شب قبل از مسافرت، گفتم: «فیلم بازی می کنیم.»

از خیلی وقت پیش برای این سفر برنامه ریزی کرده بودیم.

«جلو دیگران عادی هستیم، ولی توقع نداشته باش ببخشم.»

گفتم: «سعی می کنم.»
فرهنگ لغات ما متفاوت بود؛ حتی تعداد واژگانش و همین طور حس و حالی که از هر لغت می گرفتیم.

کنار دریا ایستاده بودم. آب بالا آمده بود. سایه ماه توی آب می لرزید. همسفرانمان گرد آتش نشسته بودند و گپ می زدند. خوابیده بودی.

موج تا زانویم بالا می آمد. توی آب نشستیم و دست هایم را روی شن های زیر پایم کشیدم. صدای آب وقتی که صدای سوختن چوب ها را می شنوی، احساسی به آدم می دهد که برای آن کلمه ای پیدا نمی کنم

(هنوز واژه نابی پیدا نکردم. می بینی، لغت نامه من هم گاهی اوقات کلمه کم می آورد).
دریایی می بینی تا دور دست ها، سیاه که تو را به خود می کشد. توی آب جلو رفتم تا جایی که زیر پایم خالی شد. شنا کردم.

آتش دور شده بود. سیاهی دریا مثل برزخی مرا توی خود حل می کرد. تو خوابیده بودی، شاید برای این که نخواهی توی جمع وظیفه سنگین نقش بازی کردن را تحمل کنی.

تو هیچ وقت برزخ را قبول نداشتی. اصلا توی فرهنگ لغات کلمه برزخ وجود نداشت. مفهوم این کلمه را نمی توانستم با آنچه در ذهن تو می گذشت مقایسه کنم.

خودم هم در مورد آن گیج بودم: برزخ های متفاوت با آدم های متفاوت، یا آدم هایی که در شرایط برزخی متفاوتی زندگی می کنند و این که برزخ هر کسی فقط مخصوص خودش است، بدون هیچ شباهتی به دیگران. آن شب

با برزخی جدید آشنا شدم و امروز با مرور همه آنچه پیش آمد، می فهمم که برزخ من با برزخ تو چند دنیا تفاوت دارد.

خلاء:

کنار پنجره ایستاده ام. سوز سرما از درها به صورتم می زند. آن پایین، خورشید نارنجی کم کم توی افق ناپدید می شود. هیچ لکه ابری توی آسمان نیست. زمین از سرما و بی آبی ترک برداشته. خاطره ها پشت شیشه می دوند. بعضی از آن ها تا پشت شیشه می آیند و برایم شکلک در می آورند.

تودرتوهای ذهنم پر و خالی می شود. سرمای خشک بیرون توی تنم می دود. یادت می آید؟ از همان روز یخ کردم. توی خلاء هستیم.

باز هم برگشتم به دایره لغات کذایی، همان که باعث می شود روز به روز از همه آدم ها دورتر شوم. نمی دانم تا به حال احساس رها شدن توی خلاء را داشته ای: وقتی طبق تمام قوانین فیزیکی، در هر لحظه تحت فشار هوای اطراف آن هستی و با شدت جاذبه زمین به سمت آن کشیده می شوی؟ اما توی فرهنگ لغات من هیچ نیازی نیست سوار فضا پیمای شاتل بشوی تا خلاء را احساس کنی.

روز هایی است که حتی به خودم هم شک می کنم؛ به بودنم؛ به ماندنم. خلاء از دید من یعنی همین. یعنی اینکه هر روز بیدار شوی و ببینی که زنده ای و هنوز هم همانی که بودی.

هر روز مهربانتر از پیش می شوی؛ یعنی تمام سعی خودت را می کنی تا خوب و صمیمی باشی. اما آنچه را که نمی بینی، رشد دانه های شکی است که کاشته ای. درخت بزرگی شده، آنقدر بزرگ که می ترسم.

می ترسم یک روز صبح از خواب بیدار شوم و ببینم، شاخ و برگ هایش از سرم بیرون زده و نوک هر شاخه ای تکه ای از خاطراتم آویزان است.

سرعت رشد درخت از سرعت نفس هایت هم بیشتر است.

صدای زنگ در بلند می شود. صدایت توی گوشم می پیچد. در را باز می کنم. سوز سردی می آید.